

و ما گذشتیم از ماندن در پشت خمیده ی یک شعار : دانشجو، کارگر، اتحاد، اتحاد

نسیم

10 خرداد 1386

وبلاگ دختری از جنس خاک

[/http://www.faaryaad.blogfa.com](http://www.faaryaad.blogfa.com)

دانشگاه علامه، دانشکده علوم اجتماعی و علوم ارتباطات....

به خاطر وقایع چند روز گذشته ی دانشگاه فکر می کردم که امکان گذاشتن صندوق نیست و روز اول(دوشنبه) کمک ها رو دستی جمع کردم. خیلی خوب کار پیش نمی رفت. نمی شد اینطوری طرح به دانشجو ها معرفی کرد....

واسه همین از روز دوم صندوق گذاشتم....

میزی رو که بچه ها روش داشتن نشریه می فروختن رو گرفتم و صندوق رو آماده کردم و گذاشتم....

نگهبانها می اومدن و می رفتن و به نگاهی می انداختن... یکی از کارگرای دانشگاه اومد و بروشوری برداشت و کمکی توی صندوق انداخت. چند دقیقه بعدش بود که آقای رضایی از دوستان بسیجی اومدن از حیاط رد شن که یهو چشمشون به صندوق و بروشورها افتاد و مکت رو جایز دیدن!

روی صندوق رو خوند و بروشور ها رو برداشت و رفت! وقتی اعتراض کردم و بهش گفتم که این صندوق برای حمایت از کارگرای زندانی نه واسه افزایش اطلاعات شما، و قیاحانه نگام کرد و گفت :

الان بر می گردم!

بچه ها می اومدن و می پرسیدن که چرا زندانی شدن و بعد با تعجب می گفتن:

فقط به خاطر شرکت تو تجمع؟

یکی از بچه ها اومده بود که از صندوق عکس بگیره، مادرای ۲ تا از دانشجو ها تو حیاط بغل من نشسته بودن، وقتی خواستیم عکس بگیریم با چشمپایی نگران منو نگاه کردن و گفتن از ما عکس بگیره؟ و پا شدن و پشت به دوربین ایستادن!

کلی طول کشید تا تونستم راضی شون کنم که از اونا عکس نگیریم و از صندوق بوده و تازه اون موقع بود که یکی شون پرسید: حالا صندوق چیه؟

براش توضیح دادم، بروشورها رو برداشت و به نگاهی کرد اما ترس تو وجودش رخنه کرده بود، ترس از واکنش نشون دادن نسبت به مسائل دور و برش... نگران شام شیش بود....

استقبال بچه ها خوب بود و البته دوستان تحکیم!

موسوی خوبینی ها اومده بود دانشکده! اومد و بروشورها رو نگاه کرد و با تعجب ازم پرسید: بهت گیر ندادن؟

گفتم : هنوز نه!

کمک شو تو صندوق انداخت و برامون آرزوی موفقیت کرد و رفت...

خوشحال بودم که حراست قدرت نمایی ابلهانه اش رو شروع نکرد و صندوق رو جمع کردم تا فردا باز هم شرع کنم...

اومدم تو حیاط و دیدم که نهاد رهبری میزی رو که من دیروز روش صندوق گذاشته بودم، گذاشته و داره نشریه اش رو می فروشه!

بهش گفتم می خوام صندوق بذارم! فکر می کردم میره و با گنده هاش وارد مذاکره می شه و میاد تا بساطمو جمع کنه! اما دیدم وحشتی رو که تجمعی چند روز پیش دانشکده تو دلشون گذاشته بود و یادم افتاد که چقدر بلند و با همه وجودمون داد می زدیم **دانشجو می میرد دلت نمی پذیرد....**

فهمیدم که حراست دیگه سراغم نمیاد و با خیال راحت نشستیم پشت میز!

یکی از بچه ها اومد، خودش از طبقه کارگر بود، بروشور ها رو برداشته بود و با په دقت عجیبی می خوندهشون، نگام کرد خندید و گفت : تو که وضع منو می دونی... کمکشو تو صندوق انداخت و بروشور ها رو برد...

بعضی از بچه ها چند بار کمک کردن و در مقابلشون دوستای بسیجی بودن که فقط واسه گرفتن اطلاعات و دادن اون به اطلاعات دور و بر صندوق آفتابی می شدن!

خیلی ها ازم می پرسیدن که این کمک ها چه جوری می رسه دستشون؟

دوباره موسوی خویینی ها اومد دانشکده! طرح واسش جالب بود و جالب تر از اون برخوردار نکردن حراست!

دانشجو حراست و حراستی نمی خواست و اینو با صدای بلند گفته بود، انقدر بلند که مسئول حراست هم شنیده بود!

دیگه دانشگاه خلوت شده بود... صندوق جمع کردم و گذاشتم تو کمدم تا ببینم شنبه هم میشه کاری کرد یا نه!

و مرد افتاده بود

یکی آواز داد: دلاور برخیز!
و مرد هم چنان افتاده بود

دوتن آواز دادند: دلاور برخیز!
و مرد هم چنان افتاده بود

ده ها تن و صدها تن
خروش برآوردند: دلاور برخیز!
و مرد هم چنان افتاده بود

هزاران تن خروش برآوردند: دلاور برخیز!
و مرد هم چنان افتاده بود

تمامی آن سرزمینیان گردآمده
اشک ریزان خروش برآوردند:
دلاور برخیز!

و مرد به پای برخاست
نخستین کس را بوسه ای داد
و گام در راه نهاد...

پ.ن: این شعر واسه من نماد همون کارگرایی که با هم صدا میشن واسه بدست آوردن حداقل حقوق انسانیشون....

[+](#) | نوشته شده توسط نسیم در پنجشنبه دهم خرداد 1386 | ساعت 14:45 _